



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها



آراد (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز



آوردن این مطالب نه به معنای تائیدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

371



چشم انداز - شماره 25 فروردین و اردیبهشت 83

سی خرداد 60 : نقش پدرانهای که ایفا نشد

گفت و گو با خانم اعظم طالقانی

از این که وقت خود را به خوانندگان نشریه اختصاص دادید متشکریم. همان گونه که آگاهید، ما در آغاز همه گفت و گوهایی که تاکنون به این امر اختصاص یافته به چند نکته اشاره داشته ایم تا بر ضرورت گشودن چنین بحثی در نشریه تأکید کنیم؛ عوارض منفی فراوانی که پیامد این واقعه گریبان ملت ما را گرفت، جنگ داخلی و برادرکشی، فرار مغزها و مهاجرت های فراوان که هنوز هم ادامه دارد و از هم پاشیدن انسجام نیروهای درونی - درحالی که جنگ تحمیلی ملت ما را منسجم تر کرد و توانست با تکیه بر این انسجام دفع تجاوز کند - و پیامدهای دیگری که مصاحبه شونده ها هر کدام به نوعی به آن اشاره کرده اند. همچنین بارها بر این نکته تأکید کرده ایم که هدف ما این است که با ریشه یابی واقعه خرداد 1360 دیگر ملت ما چنین وقایع تلخی را تجربه نکند و گفتمان نهادینه شود و به تدریج به جای خشونت بنشیند. ادعا هم نمی کنیم که آنچه در این گفت و گوها گفته و شنیده می شود، همگی عین واقعیت است، بلکه هر کدام از آنها می توانند بخشی از واقعیات را به طور نسبی بیان کنند.

علت این که شما را برای این گفت و گو انتخاب کرده ایم، پیشینه مبارزاتی و ارتباط تنگاتنگی است که در این مبارزات از یک سو با نیروهای مختلف - چه پیش از پیروزی و چه پس از پیروزی - داشته اید و از سوی دیگر نسبت و ارتباط بسیار نزدیک شما با مرحوم طالقانی است. این نزدیکی از این جهت دارای اهمیت است که مجاهدین هم مرحوم طالقانی را "پدر طالقانی" و "فرمانده کل قوا"ی خود می دانستند و طبعاً ناگفته هایی را خواهید گفت که به شفاف شدن مواضع در آن زمان کمک می کند. مجموعه این واقعیت ها در کنار هم می تواند تاریخ شفاهی ما را مکتوب و مستند کند تا تاریخ نگاران و آیندگان داده های بی خدشه و صادقانه ای در اختیار داشته باشند. ریشه یا ریشه های این واقعه را چه می دانید؟ آیا پیدایش و بروز آن ارادی و قابل پیشگیری بود یا این که غیر ارادی و در نتیجه غیر قابل اجتناب و چه شد که این پروسه به آنتاگونیسم (آشتی ناپذیری) انجامید.

سخنم را با چگونگی ارتباط با سازمان مجاهدین آغاز می کنم؛ من عضو سازمان نبودم اما با سازمان و اعضای آن ارتباطات نزدیکی داشتم. در عید فطر سال 1350 که مرحوم پدرم برای نماز عید فطر آماده می شدند، منزل ما محاصره شد و ایشان به زابل تبعید گردید. ایام تعطیلات عید را نزد ایشان به زابل رفتیم و علی رغم مشکلات خانوادگی، پانزده روزی در آنجا ماندم. ایشان پژوهش های قرآنی ویژه ای داشتند و مخصوصاً درباره آیه بیست و یکم سوره آل عمران که می فرماید:

"ان‌الذین یکفرون بایات‌الله و یقتلون‌النیین بغیر حق و یقتلون‌الذین یأمرون‌بالفسط من‌الناس فبشرهم‌بعذاب‌الیم" از آنجا که در آن دوران گروه‌های مذهبی و مارکسیستی، مبارزه چریکی و مسلحانه داشتند و برای جوان‌ها نمادی از مبارزه با رژیم شاهنشاهی را در ایران جا انداخته بودند، ایشان بر این آیه تکیه داشتند که "در قیام به قسط، مسئله ناس آمدن مطرح است، نه مسئله مذهبی بودن یا غیرمذهبی بودن." اینجا سخن این است که کسانی که قیام‌کنندگان برای حقوق مردم را می‌کشند در ردیف کسانی هستند که انبیا را کشتند و به آیات خدا کافر شدند. این بحث‌ها همزمان با رو آمدن و اوج گرفتن و مطرح شدن سازمان مجاهدین خلق بود. در آن زمان بود که بچه‌های اولیه سازمان محاکمه می‌شدند و ارتباطاتی هم وجود داشت. پس از تبعید زابل هم ایشان را به بافت کرمان تبعید کردند. سال 1351 بود که وقتی من به بافت کرمان برای دیدن پدرم رفتم، هر موقع شب بیدار می‌شدم می‌دیدم ایشان یا دستش به کمرش است و قدم می‌زند و ذکر می‌گوید یا نماز می‌خواند یا با خودش شعر زمزمه می‌کند. این وضعیت روحی ایشان همزمان با شهادت بنیان‌گذاران سازمان بود.

من همان‌جا با این مسئله آشنا شدم تا این‌که ایشان از تبعید آمدند. هر موقع که قرار بود پدر با بچه‌های مجاهد ملاقاتی داشته باشد، من ایشان را می‌بردم و بعد از جلسه، ایشان را برمی‌گرداندم. یادم هست یک‌بار که پدر با آنها ملاقات کرد، موقع برگشت، هنگام غروب به منزل من آمد. درحالی‌که وضو می‌گرفت، گفت که "بچه‌ها خیلی اعتراض دارند، می‌گویند برخی از این آقایان شخصیت‌های مذهبی ما چرا دنبال ثروت‌اندوزی، تملک و قدرت اقتصادی هستند؟ چرا به فکر مردم نیستند؟ چرا به فکر مبارزه نیستند؟ چرا با رژیم شاه مبارزه نمی‌کنند؟ اعتراضاتشان به گونه‌ای است که گاهی پاسخگویی مشکل می‌شود و یا اصلاً نمی‌شود پاسخ داد." پدر خیلی ناراحت و برافروخته بود. در چند ملاقات دیگر هم همین مسائل مطرح بود تا سال 1354 که من دستگیر شدم و پس از من پدر دستگیر شد.

ارتباطتان با سازمان چگونه بود؟

من عضو سازمان نبودم، ولی جلساتی را داشتیم که ساعت‌هایی را در جمع بعضی از آقایان سازمان - درواقع جانشینان بنیان‌گذاران - به بحث می‌نشستیم. گاهی بحث بود که من عضو بشوم. می‌گفتم من از شما یک‌سری مدارک کتبی می‌خواهم، من نمی‌دانم شما چه می‌خواهید و می‌خواهید چه کار کنید. شما باید برنامه مکتوبی داشته باشید. به فکر اساسنامه و مرامنامه و اینها نبودم، ولی می‌گفتم یک برنامه مکتوب می‌خواهم. اینها هم هیچ چیز مکتوبی را به ما نمی‌دادند، تا این‌که در سال 1354 من برای معالجه فرزندم به انگلیس رفتم. در آنجا برخی از کتاب‌های سازمان را به دست آوردم و مطالعه کردم و از روی آنها یادداشت‌هایی برداشتم. البته موقع برگشت در مرز بازرگان گذرنامه مرا گرفتند و ده روز بعد هم دستگیر شدم.

علت دستگیری شما چه بود؟

بعد از کودتایی که در سازمان شد، عده‌ای را دستگیر کردند. کسانی که دستگیر شدند، اطلاعاتی راجع به من هم داده بودند. هم‌پرونده من، بتول فقیه دزفولی بود. او و برادرانش خلیل و جلیل عضو سازمان بودند. من یکی از برادران بتول را که جا نداشت - به‌طور غیرمستقیم - به سیمین صالحی مرتبط کردم. این را جزو ارتباطات من با سازمان نوشته بودند و همچنین جلساتی را که با بهرام آرام و با بعضی از بچه‌ها داشتیم. البته من با حاج آقا غیوران هم ارتباط داشتیم، ایشان و خامش هر دو با رضا رضایی، بهرام آرام، وحید افراخته و... ارتباط زیادی داشتند.

در مغازه آقای غیوران بود که با آقای هاشمی رفسنجانی آشنا شدم. آقای غیوران ایشان را به من معرفی کرد. معلوم بود که ایشان هم در رابطه با سازمان همکاری دارد و آن‌طور که آن موقع شنیدم کمک‌های مالی هم می‌کرد. من از نزدیک شاهد زحماتی که آقای غیوران برای سازمان می‌کشید بودم. حتی خانه‌اش را به خاطر آنها عوض کرد و خانه جدیدی ساخت؛ برای این‌که هم جایی برای مخفی کردن بچه‌ها درست کند و هم جاسازی اسلحه. تا این حد غیرقابل تصور، ایشان زحمت کشید.

وقتی این کودتا در سازمان اتفاق افتاد، با برنامه‌ای که تقی شهرام پیش آورده بود و با دستگیری وحید افراخته، اطلاعات در اختیار ساواک قرار گرفت و من هم دستگیر شدم. من چهارماه در کمیته مشترک بودم و پس از آن چهارماه هم در زندان قصر ماندم. دوباره به کمیته و بعد از آن به اوین منتقل شدم. که همزمان با دستگیری پدرم، در بازجویی‌های پدر بحث بر این بود که مرا هم در آنجا حاضر کنند. چون من چیزی را درباره پدر مطرح نکرده بودم، آنها می‌خواستند ببینند که درتقابل با پدر چه چیزهایی را می‌توانند به‌دست بیاورند. هدفشان این بود که از من، درباره پدرم اطلاعات بگیرند.

اتفاقاً پدر خاطرات جالبی داشت. می‌گفت "در کمیته، صمدیه را با من روبه‌رو کردند. غل و زنجیر به‌دست و پایش بود. وقتی با هم روبه‌رو شدیم گریه کردم - صمدیه همیشه روزه بود - گفتم چرا این‌طور شدید؟ صمدیه گفت که قرآن را از ما گرفتند و ما به این روز افتادیم." این خیلی مهم بود و پدر این را بارها در ملاقات‌های زندان به من می‌گفت.

یک نکته هم بتول فقیه دزفولی می‌گفت که خوب است اینجا ذکر کنم؛ بتول می‌گفت "وقتی من به خانه تیمی مشهد رفتم، هنوز نمی‌دانستم که بچه‌ها تغییر ایدئولوژی داده‌اند. یک روز داشتم برای بچه‌ها نیمرو درست می‌کردم، همان‌طور که چادر به کمر بسته بودم - همیشه چادر به کمر بسته و آماده می‌خواهیدم - یکی از برادران آمد و گفت خواهر می‌خواهم چیزی به تو بگویم، ما دین را کنار گذاشته‌ایم. وقتی که این را به من گفت ماهی‌تابه‌ای که دستم بود - خدا بتول را رحمت کند - افتاد زمین و روغن و تخم‌مرغ‌ها پخش آشپزخانه شد. من به هوای اسلام و اعتقاداتم پیش این بچه‌ها آمده بودم و درحقیقت از دیدن شرایط پیش آمده، شگفت‌زده شده بودم."

آیا بتول فقیه دزفولی بعد از انقلاب در قید حیات بود؟

بله، ولی اوایل انقلاب در درگیری‌های خیابانی کشته شد. ازدواج کرده بود و یک فرزند کوچک داشت.

تا آنجایی که من در زندان متوجه شدم، ساواک، پدر و آیت‌الله منتظری و آقایان دیگر را تحت فشار قرار داده بود که اینها (مجاهدین) مارکسیست شده‌اند، نجس‌اند، شما اگر اینها را تأیید نمی‌کنید، کتباً چیزی بنویسید. اما در زندان اوین که من مدتی در بهداری بودم، یکی دوبار پدر را آنجا برای ملاقات آوردند. یکبار همین‌طور که از جلوی اتاق‌ها رد می‌شدم که به سمت دستشویی بروم، داخل اتاق‌ها را نگاه کردم، بخارایی را دیدم. مهدی بخارایی - از بچه‌های مجاهد - شروع به داد و فریاد کرد که "این چه وضعی است که آقایان راه انداخته‌اند؟ ما را نجس می‌دانند؟ ما کجا کمونیست هستیم؟ ما کی دست از اعتقاداتمان برداشتیم؟ ما از اتفاقی که در سازمان افتاده خیلی ناراحتیم و..."

مهدی می‌خواست به نحوی این حرف‌ها را به پدر برساند. یکبار که پدر برای ملاقات به اتاق ما آمد، من و بتول آنجا بودیم. من پدر را بردم به سلولی که بخارایی بود و از پنجره کوچکی که در سلول داشت با مهدی صحبت کرد. مهدی خیلی داد می‌زد که "شما با ما این‌طور برخورد کردید. چرا این‌طور برخورد کردید؟ ما کجا دین را کنار گذاشتیم؟ این صحبت‌ها چیست که آقایان مطرح کردند، نجس و پاکی و این حرف‌ها چیست؟" پدر هم خیلی آرام جوابش را می‌داد. معلوم بود که بچه‌ها از نظر ساواک هم خیلی تحت فشارند، هم بچه‌ها و هم آقایان علمایی که آن‌موقع در زندان بودند.

من به یاد دارم هر وقت با پدرم ملاقات می‌کردم، می‌گفت "برای وضعیت آقای منتظری خیلی نگرانیم زیرا ایشان را به شدت شکنجه کرده‌اند و گاهی دچار تشنج می‌شود."

از مسائل درون زندان چه نکته‌های دیگری به یاد دارید؟

وقتی من با پدر ملاقات داشتیم، گاهی می‌دیدم که از وضعیت درون زندان خیلی ناراحت است. اوایل می‌گفت که برای آقایان تفسیر می‌گویم. در اواخر که با ایشان ملاقات می‌کردم گفت که دیگر تفسیر گفتن من از طرف دوستان خودمان منع شد؛ خیلی ناراحت بود، ولی این حرف‌ها را طوری به من می‌گفت که رئیس زندان - که آنجا نشسته بود - نشنود و سوءاستفاده نکند. من دقیقاً همه‌چیز یادم نیست، ولی متوجه می‌شدم بیان مطالب با آن حالت دردمندانه، یعنی این‌که محیط، واقعاً از طرف بعضی‌ها برایش ناراحت‌کننده شده است. این مسائل پس از بیانیه تغییر ایدئولوژی سازمان بود که همه ما در زندان خوانده بودیم.

نکته دیگری که به خاطر دارم این است که یادداشت‌های کتاب "مکتب" و "مبنا - وجود" را که شما [میثمی] روی کاغذ سیگار ریزنویسی کرده بودید و از زندان قصر به پدر که در بهداری زندان قصر بود می‌رساندید، پس از مطالعه، پدر آنها را به من می‌داد و ما هم آنها را در جلساتمان با بچه‌ها می‌خواندیم.

آن اواخر در حدود یک ماه ملاقات من و پدر قطع شد. پس از این فاصله، یک شب مرا برای ملاقات با پدر بردند. رسولی که از اتاق بیرون رفت - بازجویان من رسولی و آرش بودند - پدرم در گوشی به من گفت: "من دیشب از بیمارستان آمدم. یک ماه پیش ناگهان حالم بد شد. اینها دست پاچه شدند، بلافاصله مرا به بیمارستان 501 ارتش بردند و در زیرزمین آنجا بستری شدم. بعد که دیدند حالم بدتر می‌شود، به راهروی کنار پنجره آوردند که من محیط خارج از آنجا و همچنین رفت‌وآمد مردم را ببینم، شاید حالم بهتر بشود، حدود یک ماهی بستری بودم." پرسیدم: "تشخیص پزشکان چه بود؟" گفت که: "فکر می‌کنم سکنه بود، اما کاش مرده بودم." گفتم: "چرا آقا جان؟" گفت: "اگر مرده بودم خوب می‌شد، اینها زودتر سقوط می‌کردند." من خیلی ناراحت شدم. اتفاقاً بعد از فوت پدر، من مصاحبه‌ای از شاه با یکی از رادیوهای خارج را شنیدم که می‌گفت: "من بارها خواستم او [اطالقانی] را در زندان از بین ببرم، ولی سیا نگذاشت. حالا بعد از تشییع جنازه‌اش فهمیدم چرا سیا نگذاشت."

یعنی سیا از پایگاه مردمی مرحوم طالقانی اطلاع داشت.

بله، سیا به مسائل درونی ایران بیشتر از شاه آگاهی داشت. این نکته خیلی قابل توجه و برای حاکمیت‌ها درس بزرگی است که ممکن است کارگزاران یک حکومت و نظام به مسائل داخلی خود به اندازه دستگاه‌های جاسوسی دنیا توجه نداشته باشند.

شما در چه تاریخی آزاد شدید؟

حسب من دو سال طول کشید. دهم شهریور سال 1354 دستگیر شدم و دهم شهریور 1356 آزاد شدم.

با توجه به ارتباطات فکری و عاطفی مرحوم طالقانی با بچه‌های سازمان، ایشان چه پیامی برای بچه‌های بیرون از زندان داشت؟

پدر به من گفت: "وقتی از زندان بیرون رفتی، به بچه‌های مذهبی سازمان بگو من بیرون از زندان به مکتوبات شما دسترسی نداشتم، اما در زندان که آنها را مطالعه کردم، به نظرم می‌آید اشکالاتی وارد است که باید رفع بشود." من بیرون آمدم و به بچه‌ها گفتم، بچه‌ها ناراحت شدند که چرا ایشان زودتر این موارد و اشکالات را با ما درمیان نگذاشته و حالا می‌گوید؟! "

فضای بیرون از زندان را چگونه دیدید؟

وقتی که بیرون آمدم دیدم که جو بیرون درمیان حامیان سازمان به دلیل تغییر ایدئولوژی بسیاری از کادرها، علیه سازمان است. یک شب دکترشیبانی و همسرشان خانم انسیه مفیدی به دیدن من آمدند. خانم مفیدی گفت: "از زندان چه خبر؟" گفتم: "چیز زیادی نبود." گفت: "نه، عباس خیلی چیزها می‌گوید." دکترشیبانی هم تازه از

زندان آزاد شده بود. من گفتم که مسائلی بود، ولی آن طور که ایشان می گوید نبود. ولی در مجموع جو بیرون خیلی بد بود و صحبت از این بود که: اینها بی دین، کمونیست و نجس شده اند.

و با همین ذهنیت وارد سال 1357 و فضای انقلاب شدیم.

بله، هنوز در چنین حال و هوایی به سر می بردیم که ناگهان انقلاب شد و همه تضادها و درگیریها تحت الشعاع انقلاب قرار گرفت. اگر به خاطر داشته باشید، در راهپیمایی های سال 1357 می دیدیم که سازمان، سازماندهی جدایی راه می اندازد، با پلاکاردها و برنامه های جدا. برای خود من این مهم بود که ما لابه لای توده مردم باشیم و ادعاهای تشکیلاتی را مطرح نکنیم. این برایم مسئله شده بود که اینها چرا این گونه حرکت می کنند و جدا شعار می دهند. در راهپیمایی ها فعالانه حضور داشتند، ولی در هر حال نمود جداگانه ای داشتند. از همان جا متوجه شدم که اینها یک برنامه جداسازی برای خودشان دارند. تا این که پدر در روز نوزدهم شهریور 1358 فوت کرد. پس از فوت پدر، در منزل آقای چه پور بودم، بچه های سازمان هم آمده بودند. مسعود رجوی به من تسلیت گفت. در حالی که موقعی که پدر زنده بود، مسعود رجوی و آقایان دیگر جواب سلام ما را هم نمی دادند و به من "اعظم فالانژ" می گفتند و حتی علیه من تبلیغاتی هم می کردند. وقتی شب هفت پدرم به بهشت زهرا رفتم، دیدم مجاهدین در مجله ای با کاغذ بسیار مرغوب عکس های پدر را چاپ کرده اند. مرحوم سیداحمد خمینی و مسعود رجوی هم نشسته بودند. وقتی بلند شدم بروم، رجوی یکی از این مجله ها را با احترام به من هدیه کرد. این گذشت تا این که به من پیغام دادند که می خواهند با من صحبت کنند. پرویز یعقوبی، محسن رضایی - برادر رضایی های شهید - و یک نفر دیگر که به خاطر ندارم به منزل ما آمدند. به من گفتند: "ما آمده ایم تا شما را به همکاری دعوت کنیم." گفتم: من اصلاً عضو هیچ سازمانی نمی شوم و نمی خواهم کار سازمانی کنم، می خواهم همین فعالیت های فرهنگی خود را ادامه دهم. آنها ناراحت شدند و رفتند. اتفاقاً به فاصله یکی - دو هفته بعد هم آقای بهزاد نبوی در رابطه با مجاهدین انقلاب اسلامی با من صحبت کرد. من به ایشان هم گفتم که گرفتارم، فرزند بیمار دارم و نمی توانم با هیچ تشکیلاتی همکاری کنم. ایشان آن روز خیلی از دست من ناراحت شد، مخصوصاً که قدری هم معطل شده بود و من هم شرمند شدم.

چرا نمی خواستید کار تشکیلاتی کنید؟

علاوه بر گرفتاری ها و کارهای فراوانی که داشتیم، هدف و جهت سازمان هایی هم که وجود داشت برای من روشن نبود. در این صورت چگونه می توانستم عضویت در آنها را بپذیرم. باید تجربه ای دقیق نسبت به آنها داشته باشم. در ضمن بسیاری از زندانیانی که در سال 1357 از زندان های شاه آزاد شده بودند، دل خوشی از سازمان نداشتند.

رویکرد جامعه نسبت به سازمان چگونه بود؟

اعضای سازمان بیش از سی نفر بودند که از زندان آزاد شدند، اما در عرض دو سال سیصد هزار نفر شدند. دلیل آن هم این بود که وقتی انقلاب شد، مردم در انتظار یک سری تمهیدات و تحولات اساسی بودند. وقتی می دیدند که این تحولات متناسب با خواسته های آنها پیش نمی رود - مخصوصاً جوان هایی که از خانواده های محروم و مستضعف بودند - طبیعی بود که به یک گروه یا سازمانی که شعارهایی را مطرح می کرد که به آرمان ها و خواسته های آنها نزدیک تر باشد، گرایش بیشتری پیدا کنند. مردم شهید داده بودند و می گفتند که انقلاب شده و ما باید به حقوقمان برسیم. بنابراین بیشتر هواداران سازمان از بچه های خانواده های محروم و جنوب شهر بودند. این جریان ها ادامه داشت تا زمان انتخابات مجلس، که آنها کاندیداهای خود را خیلی با شور و شوق معرفی می کردند، اما حتی اجازه ندادند که یک نفر از آنها وارد مجلس بشود.

واقعاً رأی نیاوردند یا تقلب شد؟

این طور که من در مجلس از فحواي صحبت بعضی از آقایان متوجه شدم، نگذاشتند به داخل مجلس بیایند، نه چپی ها و نه سازمان را و نه عده دیگری را که به نظرشان نباید وارد مجلس می شدند.

دلایلی هم هست که در انتخابات تقلب کردند؟

من نمی گویم تقلب کردند، اما از ابتدا طوری عمل کردند که اینها رد بشوند. تهران سی نماینده می خواست. در بین این سی نفر آن طور که من داخل مجلس - به عنوان نماینده دور اول از تهران - شنیدم، گفته می شد گویا دوفنر از اینها رأی داشتند. عده ای از آقایان مخالفت کردند و گفتند که اینها اصلاً نباید وارد مجلس شوند. در حالی که تصورم این است که مگر این اقلیت های مذهبی که وارد مجلس شدند، چه کار می کنند؟ اگر یکی دو تا از کاندیداهای سازمان به مجلس راه می یافتند هم برای مردم شفاف می شد که اینها چه نگرشی دارند، هم ممکن بود در رفتار خودشان اصلاحاتی بکنند و هم کینه ها و دشمنی ها اضافه نمی شد و کار به اینجا نمی کشید. نکته دیگر این که شنیدم در آن دوران آقایان با اعضای سازمان جلسه های متعددی داشتند.

کدام آقایان؟

همین آقایانی که بعدها بیشتر مسئولیت‌ها را پذیرفتند. این را از خود آنها در مجلس شنیدم. با این جلسات می‌خواستند اینها [مجاهدین] را متقاعد بکنند که شما صلاحیت این‌که بخواهید جای امام را بگیرید و در رأس حاکمیت قرار بگیرید، ندارید. من و آقای خامنه‌ای در مجلس نزدیک هم می‌نشستیم. من به ایشان گفتم: "شما می‌توانستید با اینها صحبت کنید، اینها را متقاعد کنید." ایشان گفت: "ما با اینها جلسه‌های متعددی داشتیم، اما اینها به هیچ‌وجه به این حرف‌ها گوش نمی‌دهند." من در واقع در مجلس متوجه شدم که از نظر آنها حالا که سازمان روزه‌روز بیشتر عضوگیری می‌کند و گسترده‌تر می‌شود و به شدت اشکالاتی ایجاد می‌شود، بنابراین بایستی به‌گونه‌ای حذف شود. من این را از زمره‌های مجلس و مسئولان می‌شنیدم و حتی کسانی که شاید با این مسئله موافق نبودند، ولی تنها راه چاره را همین می‌دیدند و می‌گفتند که ما باید کاری کنیم اینها اسلحه به دست بگیرند، چون اینها برای نبرد مسلحانه آمادگی دارند.

اتفاقاً یک‌ماه پیش از فوت پدرم، داشتیم منشور حضرت علی(ع) به مالک اشتر را می‌خواندیم و بحث می‌کردیم. به قسمتی رسیدیم که حضرت فرموده: "مالک! مردم یا در دین با تو شریک‌اند یا در خلقت. اینها را مدر و با اینها به مهر رفتار کن." پدر بلند شد و شروع به قدم‌زدن کرد. من متحیر شدم که چرا ایشان ناگهان اینچنین برخاست. بعد که ایشان نشست، پرسیدم: "پدر چه شد؟" گفت: "اینها به من می‌گویند هر چه تو بگویی همان است، ولی کار خودشان را می‌کنند." گفتم: "منظورتان چیست؟" گفت: "بچه‌های سازمان را می‌گوییم. من از یک چیز نگرانم و آن این که اینها هم اطلاعات زیادی دارند و هم اسلحه دارند. اگر حتی جرقه‌ای زده شود تا بیست‌سال دیگر هم خاموش نمی‌شود." ایشان دقیقاً کلمه بیست‌سال را به کار برد. این را در حالی به من می‌گفت که رگ وسط پیشانی‌اش برجسته شده و با چهره‌ای برافروخته قدم می‌زد.

زمانی که من در مجلس بودم و می‌دیدم چنین نکاتی را مطرح می‌کنند، یاد حرف‌های پدرم افتادم. می‌شنیدم در بعضی از شهرها دستور داده شده که هواداران مجاهدین را با تیر بزنند. این نتیجه‌گیری من است که آقایان اشتباهی را مرتکب شدند که مرحوم طالقانی آن موقع پیش‌بینی می‌کرد. امروز هم حدود بیست‌وپنج‌سال از انقلاب و بیست‌ودوسال هم از خرداد 1360 می‌گذرد. این بیست‌وپنج‌سال نه تنها آتشی خاموش نشده، بلکه آتش شعله‌ورتر شده و در بحران‌سازی برای نظام بسیار موثر بوده است.

سال شصت که جریان درگیری‌های خیابانی پیش آمد، ما می‌شنیدیم که برخی از نمایندگان مجلس، یا در زندان بازجویی می‌کنند یا در خیابان با اینها درگیر می‌شوند و به عناوین مختلف مسئله‌ساز می‌شوند.

در آن دوره مجلس، جوانی - که احتمالاً حسن بهروزیه نام داشت - از یکی از شهرهای آذربایجان رأی آورده بود. می‌گفتند آنجا دادستان بوده است. یکی از آقایان روحانی در مجلس بلند شد و علیه او صحبت کرد و گفت که او جزو منافقین است، اسلحه انبار کرده و... به‌هرحال اعتبارنامه‌اش تصویب نشد. از همان دم در مجلس او را بازداشت کردند. بعد هم شنیدیم که زیر شکنجه کشته شده است. بعد از آن، گویا مرحوم محمد نصراللهی و چند نفر دیگر به کمیته اصل نود شکایت کردند. کمیسیون رسیدگی کرد و نتیجه رسیدگی این شد که "زیر تعزیر طاقت نیاورد و از بین رفت." من نمی‌دانم "زیر تعزیر طاقت نیاوردن" یعنی چه؟ جریانات سال شصت خیلی وحشتناک بود.

وقتی درگیری شروع شد، دیگر غیرقابل کنترل بود اما پیش از آغاز درگیری‌ها چه تمهیداتی می‌توانست انجام گیرد؟

بله، پیش از آن می‌شد آقایان با سعه‌صدر بیشتری و بدون انحصارطلبی، حقی هم برای بچه‌های سازمان مجاهدین قائل شوند. وقتی خود بعضی از آقایانی که بعدها شهید شدند، اقرار کرده‌اند که "این انقلاب مرهون دکتورشریعتی، مجاهدین و خمینی است"، پس باید این حق را ادا می‌کردند. این بچه‌ها جوان بودند و آقایان باید نسبت به اینها رفتاری پدران‌ه می‌داشتند، باید از خیلی چیزها چشم‌پوشی می‌کردند. باید آن موقع به خواسته‌های مردم پاسخ مثبت می‌دادند تا مردم هم آن همه جذب سازمان‌های چپ نشوند. آنچه مسلم است، نه به خواسته‌های اساسی مردم پاسخ درستی داده شد و نه به فکر حل این مشکل به‌صورت عقلانی بودند؛ به شکلی که اینها را زیر بال و پر خودشان بگیرند و برای اینها حقوقی قائل باشند که اینها در جامعه جایگاهی داشته باشند. دوسال پیش یکی از این آقایان به من می‌گفت که به آقای هاشمی گفتم: "شما باید رجوی را شهردار می‌کردید تا ما به این وضع نیفتیم. دست‌کم برای مردم روشن می‌شد که اینها چه کاره‌اند، این به نفع نظام هم بود. ولی شما طور دیگری برخورد کردید."

روزی که بنی‌صدر عزل شد، در مجلس به آیت‌الله محی‌الدین انواری گفتم: "کار درستی نکردید." گفت: "چه بکنیم، چاره‌ای نداشتیم. حالا یک خطر وجود دارد که اینها [مجاهدین و بنی‌صدر] دست به دست هم بدهند و ترورها شروع شود." یعنی می‌دانستند که نتیجه این عملکرد به ترور خواهد کشید.

پس از خلع بنی‌صدر، فاز نظامی شروع شد. به‌هرحال وقتی مهندس بازرگان در روزنامه میزان آنها را "فرزندان من" خطاب کرده و شروع به نصیحت نمود، در مجلس ایشان را بسیار اذیت کردند، درحالی‌که مهندس بازرگان می‌فهمید چه می‌کند. با این‌که مجاهدین وقتی علیه مهندس بازرگان مطلب می‌نوشتند یا صحبت می‌کردند، حتی در رادیوهایشان ایشان را تحقیر می‌کردند. ولی مهندس با سعه‌صدری که داشت، چشم‌پوشی می‌کرد، می‌دید که اینها یک عده جوان‌اند و تجربه‌ای ندارند. جوان هم خواسته‌هایی دارد و ممکن است احساسش بر عقلش غلبه کند، بایستی آنها را زیر پروبال گرفت و به آنها مسئولیت داد. برایشان شخصیت قائل شد تا ناخواسته اینها به اینجا کشیده نشوند.

بعد از این که یکی از فرزندان آقای گلزاده غفوری مجلس را به تیر بست و بعد هم دستگیر و اعدام شد، من با آقای غفوری صحبت می‌کردم، گفتم: "سازمان چرا این‌جوری کرد؟" آقای گلزاده غفوری گفت: "شما یک پرنده را در یک قفس بیندازید، در را هم به رویش ببندید، این پرنده بال بال می‌زند، این طرف و آن طرف می‌پرد تا

از قفس بیرون بیاید، خودش را آزاد کند. بنابراین چرا شما به این بچه‌ها ایراد می‌گیرید. اینها یک عده جوان‌اند." به نظر من حرفش درست بود. آقایانی که سنی از آنها گذشته بود و تجربیات تاریخی داشتند، کتاب‌های آن‌چنانی نوشته بودند و پیشتر خود آنها سازمان را حمایت می‌کردند و خدمات، پول و کمک می‌دادند، باید اینها را تا آخر با همان روش حفظ می‌کردند. نه این‌که به گفته مرحوم پدر بگذارند اینها آلت دست سیا بشوند. **پدر معتقد بود که سناریوی تقی شهرام برای تغییر ایدئولوژی سازمان، درواقع نفوذ تفکر سیا در اینها بود. به نظر من سازمان باید سوار موج سیا می‌شد، نه این‌که بازبچه توطئه‌های سیا بشود.** این بسیار مهم بود. ما هم که به بچه‌های سازمان می‌گفتیم این رفتار را نکنید، فکر می‌کردند ما با نظام همدستیم. دیگر نمی‌دانستند که ما دست‌کم این را می‌فهمیدیم که این جریان به‌هیچ‌وجه به نجات نظام از دست بحران‌های خطرناک و مسائل جهانی و رهایی نخواهد انجامید. به همین دلیل بنده از آن سال‌هایی که این اتفاقات افتاده، هر بار سفر خارج رفته‌ام، همیشه مورد اذیت، کتک و آزار بوده‌ام. یک سفر با خانم دکتر ابتکار برای شرکت در اجلاس سران برای فقر در کپنهاک رفته بودم. آقای ولایتی و همراهانشان هم در بخش دولتی بودند. من و خانم ابتکار هر دو N.G.O داشتیم. به دهکده جهانی N.G.O ها رفتیم. در اتاقی با یکی از خبرنگاران در حال گفت‌وگو بودیم که ناگهان در باز شد و هواداران سازمان آمدند داخل و گفتند "اینها حق حرف زدن ندارند، اینها می‌خواهند بگویند در ایران آزادی هست. آزادی‌ای وجود ندارد، دروغ می‌گویند." ریختند آنجا و ما را با چه وضعی با اذیت و آزار بیرون کردند و ما هر دو از دست اینها فرار کردیم. دو-سه روز نرفتیم و بعد که رفتیم، در جلسه‌ای نشستیم بودیم که دختری آمد آنجا یک پوستر جلوی چشمان من گرفته بود که یک زندانی پشت میله‌ها دهانش را باز کرده و دارد فریاد می‌زند. من آن را می‌زدم کنار و او دوباره آن را جلوی چشمان من می‌گرفت. او رفت عقب و آمد جلو و یک لگد به من زد. دو روز بعد در دهکده جلسه داشتیم. مردم آمدند داخل، ولی هواداران سازمان دم در ایستادند و یکایک شرکت‌کنندگان را بیرون کشیدند و بردند. در پایان جلسه بیرون آمدیم، دیدیم اینها با کمک خارجی‌ها یک دموکراسیون (تظاهرات اعتراضی) علیه ما راه انداخته‌اند به طول یک کیلومتر. مأمورانی که با بی‌سیم آمده بودند کاری نمی‌توانستند بکنند. به اتوبوس که رسیدیم، در مسیر همین‌طور فحش و بد و بیراه و کتک بود. فردای آن روز در یکی از روزنامه‌های آنجا دیدم تصویری چاپ کرده که یکی از آن دختران مجله سازمان را که تصویر مریم رجوی روی آن بود در دست داشت و با پا به من لگد می‌زد. آقایانی که از وزارت خارجه آمده بودند، وقتی متوجه این قضیه شدند، رفتند ده‌ها نسخه از این روزنامه را خریدند گمان می‌کنم وزارت امور خارجه در آرشیو خود داشته باشد.

در سفر دیگری در وین، به ما می‌گفتند: "قاتل‌ها، آدم‌کش‌ها، جنایتکارها" درحالی‌که ما اصلاً هیچ‌وقت قدرتی نداشتیم تا آدم کشته باشیم! در این مملکت کارهای نبودیم که بخواهیم چنین کارهایی بکنیم. تازه به آقایان دست‌اندرکار هم معترض بودیم، از آغاز نقد می‌کردیم. صحبت این بود که ما که شما را نقد یا امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم، دشمن نیستیم، بلکه دوست دردمندی هستیم که خطاهایی که به نظرمان می‌رسد، به شما یادآور می‌شویم. شما باید از کسانی بترسید که به‌ظاهر شما را تحسین می‌کنند، خودشان را دوست شما نشان می‌دهند و از پشت به شما خنجر می‌زنند. در نطق‌های پیش از دستور من همه این مطالب هست، ولی متأسفانه آقایان در عرض این بیست‌وپنج سال به‌جای این‌که به این مسائل توجه کنند، بیشتر فریب کسانی را خوردند که بی‌چون و چرا همه کارهای اینها را تأیید کرده‌اند. به نظر من این یعنی "در چاه افتادن".

مسائل زندان چقدر در پیداشدن واقعه سی‌خرداد تأثیر داشت؟ آیا نقش عمده و اصلی با مسائل پیش از انقلاب و تضادهای داخل زندان بود یا با مسائل پس از انقلاب؟

من فکر می‌کنم مسائلی که پس از انقلاب اتفاق افتاد، ریشه در مسائل پیش از انقلاب و مسائل زندان داشت. درواقع عقده‌گشایی‌های داخل زندان به بیرون کشیده شد، برای این‌که در داخل زندان دو طرف نتوانستند نظراتشان را به هم تفهیم و تضادها را حل کنند. رفتار هر دو طرف نامعقول به نظر می‌رسید و همان باعث شد که نسبت به هم کینه پیدا کنند. این طرف که یک جریان قوی مذهبی بود، چون همیشه سازمان را کمک و تأیید کرده بود، با اتفاقی روبه‌رو شده بود که فکر نمی‌کرد اصلاً امکان وقوعش باشد. این‌که ناگهان اینها اعلام کنند که ما مذهب و دین را کنار گذاشته‌ایم، خیلی برایشان سنگین بود. در آن طرف هم یک نیروی عقلایی که بچه‌های سازمان او را قبول داشته باشند و حرفش را گوش بدهند وجود نداشت تا اینها را از سرایشی و سقوط نجات بدهد.

امروز هم به نظر می‌رسد درحالی‌که برای ایران مشکل درست کرده‌اند، ولی پتانسیل و نیروهای خودشان را از دست داده‌اند. به نقطه‌ای رسیده‌اند که اگر آنها بخواهند، آلت‌رناتیو نظام بشوند احساس مردم این است که اگر آنها بیایند، به مراتب خوشنشان بیشتر از اینها خواهد بود.

فضایی که ترسیم می‌کنید مربوط به چه زمانی است؟

تقریباً پیش از خرداد 1376.

برگردیم به برخوردهایی که مرحوم طالقانی پس از انقلاب با سازمان داشت.

من دو مورد را که در جریانش بودم، عرض می‌کنم؛ ماه رمضان سال 1358 بود که می‌خواستند ستاد مجاهدین [ساختمان بنیاد پهلوی] را پس بگیرند. فکر می‌کنم پدر در منزل آقای حاج‌سیدجوادی به صرف افطار مهمان بود. بچه‌های سازمان رفته بودند و گفته بودند پدر پیامی بدهد تا ساختمان از آنها گرفته نشود. پدر این کار را نکرده بود. در مسیر که با ماشین با هم برمی‌گشتیم، از جلوی ستاد رد شدیم. بچه‌ها جلو آمدند، دقیقاً یادم نیست که چه کسانی بودند، ولی فکر می‌کنم یکی از آنها جلیل فقیه دزفولی بود، گفتند: "آقا شما پیامی بدهید که اینجا از ما گرفته نشود." پدر گفت "نه، من پیام نمی‌دهم." ایشان از دست هر دو طرف خیلی عصبانی و ناراحت بود. درواقع رفتار و فحواص صحبتش با بچه‌های سازمان این بود که شما رفته‌اید با فدایی‌های خلق و چپی‌ها یکی شده‌اید.

مورد دیگر در رابطه با دستگیری ابوالحسن، مجتبی و همسر مجتبی بود و برخوردی که مجاهدین سر این موضوع با پدر کردند. گویا برادران ما پیامی را از طرف پدر برای سفارت فلسطین می‌برده‌اند که در خیابان دستگیر می‌شوند. پدر فکر می‌کند که دشمنان اینها را گروگان گرفته‌اند و باج می‌خواهند؛ به همین دلیل خیلی نگران می‌شوند که اگر باج بخواهند چه باید کرد؟ من که در آن موقع در سفر بروجرد بودم، از تلویزیون شنیدم فرزندان طالقانی ربوده شده‌اند و نشان می‌داد که با هلی کوپتر دارند دنبالشان می‌گردند. گویا یکی از برادران ما همین‌طور که در خیابان دنبال اینها می‌گشته، از نزدیک وزارت اطلاعات امروز و سازمان امنیت سابق رد می‌شود. می‌بیند ماشین برادرمان آنجاست، به پدر می‌گوید که بچه‌ها آنجا هستند. ایشان هم آقایان غرضی و دکتریزدی و چندتن دیگر را می‌خواهد که این بچه‌ها را برای چه برده‌اند؟ سرانجام بچه‌ها را آزاد می‌کنند. بچه‌ها که می‌آیند، ایشان می‌پرسد: "آیا آنجا به غیر از شما کس دیگری هم بود؟" بچه‌ها می‌گویند: "در کنار ما سلول‌های دیگری هم بود که زندانی‌ها سرود هم می‌خواندند. مأموران از بیرون در را باز می‌کردند و وقتی اینها سرود می‌خواندند آنها را کتک می‌زدند." پدر می‌گوید "تمام این مبارزات، تمام این زحمات همه برای این بود که همه‌چیز قانونمند بشود، حکم می‌آوردند بچه‌های مرا می‌بردند، نه این‌که وسط خیابان اینها را بگیرند و ببرند که من فکر کنم دشمنان انقلاب اینها را برای باج‌گیری گرفته‌اند" بعد بلند می‌شود و می‌گوید: "من رفتم هرکس می‌خواهد با من بیاید." من به تهران آمدم و دیدم پدر در تهران نیست. نمی‌دانستیم که ایشان کجا رفته‌اند. حاج‌احمدآقا خمینی به من زنگ زد که پدر کجاست؟ گفتم: "نمی‌دانم." بعد پدر خودش زنگ زد که چه خبر؟ گفتم سیداحمدآقا دنبال شما می‌گردد. ایشان شماره تلفن داد که احمدآقا با ایشان تماس بگیرد. دو - سه روز دیگر، پیامی از طرف پدر از رادیو پخش شد. من و محمدرضا - برادرم - حدس زدیم که این پیام از قم پخش شده است. بعد معلوم شد که سیداحمدآقا با پدر تماس می‌گیرد و ایشان را به منزل خودش در قم می‌برد. من و برادرم به قم منزل سیداحمدآقا رفتیم. دیدیم که آقای خوئینی‌ها، عبدالله زنده، دکتر پیمان و چند نفر دیگر آنجا هستند که بعد هم امام وارد شدند و کنار اینها نشستند. در آنجا هیچ صحبتی درباره رفتن پدر از تهران نشد. امام گفت: "شما بگویید که راه حل این مسائل و مشکلات چیست؟" پدر گفت: "به نظر من تنها راهش این است که به خود مردم مسئولیت بدهید؛ از طریق همان انجمن‌های ایالتی و ولایتی، تا خود مردم احساس مسئولیت کنند." امام دستی روی شانه پدر زد و گفت: "تو برو پیاده کن." ایشان گفت: "من پیرمرد مریض که نمی‌توانم." امام گفتند: "نه، تو برو پیاده کن." بعد هم کمی صحبت کردند و بلند شدند. آنجا من هم جمله‌ای به این مضمون گفتم که "همه‌چیز تقصیر روحانیت است" که امام چپ، چپ به من نگاه کردند. دم در که داشتند خداحافظی می‌کردند، امام دوباره روی شانه پدر زدند و گفتند: "تو برو این را اجرا کن." پدر دیگر چیزی نگفت. همان شب مسعود رجوی، پرویز یعقوبی و چند نفر دیگر از بچه‌های سازمان هم آمدند و شب همه آنجا منزل سیداحمدآقا خوابیدیم. فردای آن روز قرار شد همگی ناهار بروند باغ تولیت و بعد از ظهر هم پدر در مدرسه فیضیه سخنرانی کند. سپاه هم روز قبل در روزنامه نوشته بود که حضرت ابراهیم بچه‌اش را قربانی می‌کند و طالقانی به خاطر بچه‌هایش می‌گذارد می‌رود! پدر گفت: "مگر بار اولم بود که بچه‌ام را بگیرند که من به خاطر بچه‌ام بگذارم بروم. من که بعد از پیدا شدن بچه‌ها رفتم. این رفتن به خاطر این بود که اگر بخواهد این‌گونه بی‌قانونی ادامه و توسعه پیدا کند، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. این مبارزات شده که قانون اجرا بشود." من به ایشان گفتم: "چرا شما دیشب این مطالب را به امام توضیح ندادید؟" گفت: "من نسبت به ایشان مأخوذ به حیا هستم، تو برو صحبت کن." در همین احوال، پدر با بچه‌ها [مجاهدین] صحبت می‌کرد که ناگهان صدایش بلند شد. البته من بیرون اتاق بودم. اما صدایش را می‌شنیدم. جمله پدر این بود که "مگر شما نسبت به من تعهد ندارید؟" این را که شنیدم، در اتاق را باز کردم و داخل شدم. آنها فشار می‌آوردند که "آقا این را بگو، آن را بگو. سپاه درباره شما این‌گونه گفته، شما نباید کوتاه بیایید و...". از همین فشارهایی که حالا هم بعضی به آقای خاتمی می‌آورند.

در روزنامه‌های آن موقع گزارش شده بود که مجاهدین در تظاهرات، شعار "غرضی اعدام باید گردد" و "تیروهای نظامی ما تحت اختیار فرمانده پدر طالقانی است" می‌دادند. بله، عرض کردم که چه فشارهایی به پدر وارد می‌شد.

یک نکته هم ما به خاطر داریم که بد نیست ذکر شود؛ ماه رمضان سال 1358 به منزل آقای طالقانی رفتیم. ایشان پرسید: "شما چرا از هم جدایی؟ روحانیون که قدرت اداره مملکت را ندارند." گفتیم که اینها از زندان با ما این برخوردها را کردند. حتی اجازه نمی‌دهند در نشریه مجاهد نظرآتمان را بنویسیم. مرحوم طالقانی، حاج‌علی بابایی را فرستاد منزل ما تا به طور جدی این موضوع را پیگیری کند که چرا این جدایی‌ها بین ما و جریان مسعود رجوی پیش آمده است. حاج‌علی بابایی گفت: "شما چه می‌خواهید." گفتیم: "فقط به ما یک ستون در نشریه مجاهد بدهند تا دیدگاه‌هایمان را منعکس کنیم، بالاخره ما تمام هستی خود را در این راه گذاشته‌ایم." حاج‌علی بابایی گفت: "اگر اینها یک ستون به شما بدهند، فروپاشی می‌شوند." گفتیم: "اینها مگر این قدر پوشالی‌اند که با دادن یک ستون از نشریه به ما، فروپاشی شوند؟" آقای طالقانی آن روز به ما گفت "من به آنها گفته‌ام که شما ریش مرا گرفته‌اید دنبال نشیمن‌گاه خودتان می‌کشید. چرا از روزنامه صهیونیستی آیدگان حمایت می‌کنید، بیاید در کنار ملت، آن‌گاه من حمایتان می‌کنم."

بله، متأسفانه اینها به نصایح پدر گوش ندادند که کارشان به اینجا کشید.

شما برای انتقال دادن نظرات و مواضع مرحوم طالقانی، با امام ملاقات کردید؟

بله، من همان موقع در قم به ملاقات امام رفتم و به ایشان گفتم پدرم در رابطه با دستگیری بچه‌ها با شما صحبتی نکردند، ولی نظرشان این است که باید به این مسئله رسیدگی شود، وگرنه آثار خوبی ندارد. امام به من گفت "بگذارید آرامش برقرار بشود، بعد این مسئله را بررسی می‌کنیم." بعد از من رجوی و دوستانش نزد امام رفتند. گویا روزنامه اطلاعات نوشته بود که وقتی اینها پیش امام رفتند، امام پرسیده بود که "اصول اعتقادی شما چیست؟" اینها گفته بودند "توحید، نبوت و معاد" البته این

پاسخی که به امام داده بودند در واقع یک پاسخ کافی نبود.

اما خبر این طور نبوده است. اینها پیش از ملاقات اصول اعتقادی خود را در روزنامه‌ها منتشر کردند و پس از آن این ملاقات انجام شد.

نه، من آنجا بودم. همان جا اینها پیش امام رفتند و فردایش در روزنامه‌ها خبر این ملاقات را نوشتند.

ملاقات همان روزی انجام شد که شما می‌گویید. اما پیش از انجام این ملاقات بود که اصول اعتقادی خود را در روزنامه منتشر کردند که حتی برخی از اعضا نسبت به این کار انتقاد هم داشتند و می‌گفتند: "این چه کاری است که ما ابتدا اصول اعتقادی خود را رسماً اعلام کنیم، آن‌گاه به ما ملاقات داده شود؟"

منظور این که درست است که آنها هم خطاهای فاحشی داشتند، اما نکته اینجاست که اجماع عقلایی که دور هم جمع شدند تا مملکت را حفظ کنند، از ابتدا خواستند با تنگ‌نظری این کشور را اداره کنند.

گفته می‌شد که این جریان از حاکمیت برای خود حقانیتی قائل بودند، به این دلیل که با وجود تغییر ایدئولوژی بیشتر کادرها، سازمان نه تنها هیچ تبیینی به اینها - به عنوان حامیان خود - ارائه نکرد، بلکه برخوردهای نادرستی هم شد. بنابراین تصور می‌کرد که اگر نیروهای سازمان حاکم شوند همه چیز را تغییر می‌دهند.

لزومی نداشت که فقط اینها حاکم بشوند. قرار بود هر کسی به اندازه پایگاهی که در این حرکت و تغییر و تحول داشته جایگاهی داشته باشد.

اینها می‌گویند مجاهدین ادعا داشتند که انقلاب را ما راه انداختیم و خمینی مصادره‌اش کرد.

به هر حال اگر افرادی از مجاهدین به صورت یک فراندوم و رأی مردم به مسند قدرت می‌آمدند، طبیعی بود که جایگاه خودشان را پیدا می‌کردند. می‌فهمیدند که به طور واقعی چقدر پایگاه دارند. مردم هم یک بار در انتخاب خود اشتباه می‌کنند، دیگر همیشه که اشتباه نمی‌کنند. بنابراین باید می‌گذاشتند که مردم اینها را بهتر بشناسند. همان طور که آقایان روحانیون بر مسند قدرت آمدند و مردم آنها را بهتر شناختند، همین طور هم باید به گروه‌های دیگر این فرصت داده می‌شد. وقتی جلوی حضور هر گروهی در عرصه فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی گرفته شود، بیشتر محبوبیت پیدا می‌کند، ولی وقتی آزاد بگذارند که بیاید قدرت را در دست بگیرد، در آن صورت نشان می‌دهد که در واقع در چنته‌اش چه دارد و توانایی‌اش چقدر است.

در رابطه با مارکسیست‌ها هم مسئله را همین‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

اگر اکثریت مردم به اینها رأی بدهند باید پذیرفت. ما که خوارج نیستیم. حضرت علی(ع) به شورا رأی داد. پیامبر هم به شورا رأی داد و حضرت علی هم تسلیم شورا شد؛ او در جنگ احد و این در جنگ صفین. همه آن بزرگان تابع اکثریت شدند. اگر اکثریت نخواهد، به زور نمی‌شود او را وادار به تسلیم کرد. اگر هم به زور تسلیم بشوند، در مسیر اداره آن جامعه انسدادهایی ایجاد می‌کنند که آن کسانی که می‌خواهند مملکت را اداره کنند، سیاست‌گذاری یا سیاست‌سازی یا هر کاری بخواهند بکنند، نمی‌توانند به اهدافشان برسند.

در تأیید صحبت شما، مقوله ظریفی از قرآن را یادآور می‌شوم و آن قضیه عذابی است که بر قوم لوط آمد. اکثریت آن قوم کار شنیعی می‌کردند و حتی لوط می‌گفت که دخترهای ما مطهرترند، دست از این کار بردارید. قرآن هم می‌گوید: "من دون النساء" (نمل: 55) یعنی اصلاً نسل زن داشت از معادلات حذف می‌شد. آن رسل که ابتدا پیش ابراهیم آمدند و بعد سراغ لوط رفتند، با این که بشارت دادند که ساره باردار می‌شود و اسحاق و یعقوب می‌آیند و نسلی از او پیدا می‌شود، ولی ابراهیم چندان از این خبر خوشحال نشد، زیرا که پیام عذاب قوم لوط هم در آن بود. اینجا ابراهیم با خدا مجادله می‌کند، این مجادله بسیار زیبا و جالب توجه است؛ "فلما ذهب من ابراهیم الروم وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط..." (هود: 74) این قدر دلسوزی برای مردمی که منحرف‌اند تحسین برانگیز است که "خدایا اینها را عذاب می‌کنی؟! خداوند چند صفت برای حضرت ابراهیم بیان می‌کند، از جمله این که ابراهیم، اواه، حلیم و منیب بود.

بله، نصیحت و استدلال می‌کرده است. در همین قضیه خود حضرت ابراهیم که دونفر مهمان (رسل) داشته، قوم لوط می‌گویند: "مهمان‌ها را به ما بده." ابراهیم می‌گوید: "مگر بین شما یک فرد رشیدی نیست؟" یعنی رشد ندارید. با یک ملت رشد نیافته هم نمی‌آید باخسونت رفتار کند و بگوید خدایا بر اینها عذاب نایل کن. باز هم نصیحت می‌کند، بلکه تلنگری بزند و اینها به هوش بیایند که راه و مسیرشان خطاست و کاری که می‌کنند به قول شما ضد تکامل است.

من مجاهدین را هم مقصر می‌دانم، اما وقتی حاکمیت نقش پدرا نه دارد، باید سعه صدر کافی می‌داشتند تا بحرانی اینچنین دامن زده نمی‌شد و یکی دو نسل دچار مشکل‌های شدید نمی‌گردید.

اما مجاهدین خودشان را از حاکمیت عاقل تر می‌دانستند، خود را اهل دیالکتیک و آنها را اهل منطق و استدلال ارسطویی معرفی می‌کردند. آیا اینها نباید درک می‌کردند که دام و نامعادله‌ای برایشان پهن شده تا اینها را به عمل مسلحانه بکشانند؟ آیا نمی‌توانستند سر خودشان را پایین بگیرند تا این موج رد شود؟

مگر اینها چندسال در این مملکت تجربه کسب کرده بودند؟ سن آقایان خیلی بیشتر از اینها بود، تجربه تاریخی هم داشتند. بیشتر پیشتازان مجاهدین - که عقلایشان هم بودند - شهید شده بود. من در دادگاه ناصرداد، علی میهن دوست، محمد بازرگانی و مسعود رجوی همراه با خواهر میهن دوست شرکت کرده بودم. رئیس دادگاه نظامی گفت: "شما مارکسیست اسلامی هستید و باید پاسخ بدهید." رجوی گفت: "ما مارکسیسم را به عنوان یک علم قبول داریم، نه به عنوان یک ایدئولوژی." این پاسخ نشان می دهد که قبول داشتن علم، دانش روز است، نه این که بگویند هرچه مارکسیسم می گوید درست است و این نشان می دهد که اینها علی رغم تغییر ایدئولوژی بسیاری از کادرهای سازمان اندیشه و تفکر دینی داشتند. عواملی وجود داشت که در طول زندان این کینه ها شکل گرفت و آنها را می دهد که از زندان آزاد شدند، در رابطه با این مسئله یک روش عقلایی پیش نگرفتند و همان طور که در آغاز اشاره کردم با همین نگرش به حاکمیت رسیدند. آقایان باید این مسئله را به گونه ای حل می کردند تا کار به دشمنی نکشد. در این صورت آنها هم این طور کشتار و جنایت نمی کردند. عده ای به من اعتراض می کنند که چرا شما می گوید آنها "جنایت" کردند؟ اما من می گویم که واقعیت است، جنایت کردند، هم در داخل و هم در خارج. شما می بینید که به تدریج نیروهایی که با اینها بودند از اینها جدا می شوند و خودشان را نقد می کنند. برای این که می بینند مسیر اشتباه است، جدا می شوند و کنار می روند. من از همین ریزش نیروهای مجاهدین نتیجه می گیرم که اینها ریشه ای در ذات خودشان داشته اند که نقد بپذیرند و خودشان را نقد کنند و کنار بروند و این خیلی مهم است. با لحاظ کردن همین نقدپذیری ذاتی و همین پتانسیل، می شد با اینها برخورد کرد. در این طرف هم تجربه و سن بیشتر آقایانی که در مصدر حکومت قرار گرفته اند از آنها بیشتر است. برای مثال کسی که "کارنامه سیاه استعمار" را که در مورد فلسطین است در دهه چهل ترجمه می کند و به دنبال زندان می رود و شکنجه می شود، یا این که در سال های 54 - 53 به کشورهای غربی سفر کرده و تجربیات آنها را مشاهده می کند، همین طور تلاش می کند که جبهه ملی و نهضت آزادی را به هم نزدیک کند، کسی که چنین رسالتی برای خودش قائل می شود که برای انقلاب جبهه واحدی درست کند، یک نیروی ملی قوی به وجود بیاورد و پتانسیل ها را متمرکز بکند، این می فهمد که اگر بخواهد با یک عده جوان چنین برخوردی کند طبیعی است که واکنش نشان می دهند. کمتر آدم های عاقلی در اینها پیدا شدند، که همان موقع خودشان را کنار کشیدند. ما می گوئیم جاه طلبی اینها را به این بدبختی کشاند. ریشه جاه طلبی، قدرت طلبی و انحصار طلبی در هر دو جناح وجود داشت..

بیشتر این کسانی که شما از آنها صحبت می کنید تا سال 1354 پشت جبهه مجاهدین بودند و تا آن وقت پیشتازی مجاهدین را قبول داشتند.

وقتی که طالقانی فوت می کند، کتاب ابوالحسن خرقانی را در حسینیه ارشاد دست می گیرند و می گویند طالقانی بر این مقدمه نوشته، پس وهابی است. بنابراین، این سازمان هم از نظر قشربون حوزوی، از اول ریشه ضداسلامی داشته است. این برخورد با شریعتی و طالقانی را می توانید تداوم یک نظریه بگیرید.

اما طالقانی صبر و پیگیری داشت و دست به اسلحه هم نبرد.

بله، وقتی پدر می گوید که اگر جرقه ای بزند بیست سال دیگر هم خاموش نمی شود، این نشانه دوراندیشی، مطالعه و تحقیق است. همیشه ایشان به من تأکید می کرد که "تاریخ و بل دورانت را بخوان." برای این که خود ایشان هم روی تاریخ خیلی تکیه داشت.

به ما هم در آخرین ماه رمضان و آخرین دیدار گفتند که علت این که من با بچه های سازمان ارتباط دارم و مدارا می کنم این است که اینها را ما باید زیر بال خودمان بگیریم که دست به اسلحه نبرند که اگر این کار شروع شود دیگر پایانی ندارد.

البته این گونه نبود که صددرصد آنها را قبول داشته باشد، بلکه نگران از بین رفتن نیروهایی بود که اگر بودند شاید خیلی مفیدتر بودند. موقعی که امام وارد فرودگاه مهرآباد شدند، پدر در آنجا نتوانست امام را ببیند؛ زیرا موقعی که امام از پله ها پایین آمدند، من دیدم مثل گردبادی عده ای چرخیدند و امام را در وسط گرفتند. فقط مهندس صباغیان آنجا بود. یعنی هیچ راهی نمی دادند که ایشان بتواند با خارج از آن که احاطه اش کرده اند تماس بگیرد. پدر با برادرم رفت گوشه ای نشست و بعد رفت در اتاقی که امام را برده بودند. ده دقیقه ای با هم ملاقات کرده بودند. پدر می گفت امام به من گفت: "تو چرا این قدر پیر شدی؟" گفتم: "شما هم مثل من در این مملکت بمان، ببین پیر می شوی یا نه؟"

شما در جایی نقل کرده اید که طالقانی گفته است: "امام مست اسلام بود."

درواقع فقط اسلام برای ایشان مطرح بود، درحالی که تجربه خیلی گران به دست می آید. کاش آقایان با اینها برخوردی عادلانه می کردند. با هیچ یک از این گروه هایی که پیش از انقلاب زندان رفته بودند، برخورد عادلانه نشد. بیرون از زندان ها هم حاضر نبودند هیچ راهی را برای کسی باز کنند. همین مرزسازی های غیرواقعی خودی و ناخودی مشکلاتی را برای مملکت ایجاد کرد. درواقع بین حاکمیت و مردم فاصله انداخت و به زیان مملکت شد، چیزی نبود که به نفع مملکت باشد، تا این که امروز ما ناچاریم پنهانی مذاکره سیاسی بکنیم و مردم خودمان را دور بزنیم.

در گفت و گوهای قبلی نشریه به این نکته اشاره شده بود که مجاهدین فهمیده بودند که می خواهند اینها را به کار مسلحانه بکشاند، بنابراین بایستی پرهیز می کردند. زیرا به هر حال سابقه تشکیلاتی و سازماندهی داشتند.

وقتی عده‌ای از مجاهدین را کشتند، آنها دست به اسلحه بردند.

دست‌های مرموزی بودند که از اینها مخصوصاً کشتند و می‌دانستند که اینها دست به اسلحه می‌برند. اینها باید با دست‌های مرموز و کودتاچی‌های خزنده درگیر می‌شدند، به‌جای این که با انقلاب درگیر شوند و نیروهای انقلاب مثل دستغیب، اشرفی اصفهانی، مدنی، محمد منتظری و بهشتی را بزنند.

بله، خطای بزرگشان همین بود، بایستی آنها را افشا می‌کردند. هیچ‌کس از مسیری که اینها رفتند حمایت نمی‌کند. اما جریان، دو طرف دارد. هر دو طرف باید ارزیابی بشوند. نظر برخی از مسئولان این بود که شاید همان چهار تا اصل دیالکتیک مارکسیستی اینها را به اینجا کشاند.

همان دیالکتیک یعنی تضاد مائو هم می‌گوید اتحاد نیروها علیه امپریالیسم اصل است. مجاهدین در تحلیل‌های خودشان آیت‌الله خمینی را خرده‌بورژوازی چپ و ضدامپریالیست می‌دانستند، براساس همین تحلیل باید به‌گونه‌ای با او اتحاد برقرار می‌کردند و دست‌های مرموز را منزوی می‌کردند.

من براساس مشاهدات و تجربیاتم، احساس می‌کنم که شاید عوامل بیگانه هم در این میان نقش داشته‌اند. به همین دلیل من در مجلس هم که در رابطه با بنی‌صدر صحبت کردم، گفتم که "این بنی‌صدر را چه کسی بالا برد که حالا زمینش می‌زنید؟" ما که از اول قبولش نداشتیم. پدر من اصلاً به ایشان رأی نداد. ما به دکتر حبیبی رای دادیم. مسئله این است که نمی‌تواند چنین انقلاب مهمی در یک منطقه‌ای با این درجه از ارزش استراتژیکی اتفاق بیفتد و دستگاه‌های جاسوسی دنیا و بقایای سلطنت و ساواک، نهایت تلاش خود را نکنند تا در آن اعمال نفوذی داشته باشند. باید مراقب بود و بازی نخورد. همه برنامه‌های آنها دست‌اندرکار این توطئه بود که ما را به موضع عکس‌العملی بیندازد. بنده از اول اعتقاد داشتم که دست بیگانه هم در کار است.

زمانی به اجلاس نیمه دهه زن در کپنهاک که پیرامون سه محور توسعه، برابری و صلح بود، رفته بودم. در کارگاه صحبت می‌کردیم که چند تا از زن‌های امریکایی آمدند و به ما گفتند که "بهشتی کیست، بهشتی از کجا آمده، بعد از انقلاب چه کاره بوده؟" من یکه خوردم. به خانم‌های همراهم گفتم که "این امریکایی بهشتی را از کجا می‌شناسد، چه کار به این مسائل دارد؟" همان‌جا فهمیدم که جریان داخل ما خالص نیست و با نفوذ عواملی دارد از بستر مناسب و زمینه‌هایی مناسب در دو طرف سوءاستفاده می‌کند و جنگ و برادرکشی را در این مملکت راه می‌اندازد؛ به‌طوری‌که وقتی با خانم رجایی صحبت می‌کنی، می‌گوید اینها قاتل شوهر من هستند، وقتی با خانواده‌های بچه‌های سازمان برخورد می‌کنی، می‌گویند اینها قاتل بچه‌های ما هستند. به این ترتیب، دست‌های بیگانه دشمنی دامنه‌داری را در ایران به‌وجود آوردند.

به دلیل همین تجربیات و مشاهدات شماس که می‌گوییم روی این موضوع بیشتر کار کنید؛ چرا که با پدر رابطه داشتید، نماینده مجلس بودید، در جریان مسائل خلع بنی‌صدر هم بودید.

البته من نمی‌توانم نقد رفتار آقایان را نادیده بگیرم. رفتار خشونت‌زا و حذف از همان اول در جریان حاکمیت به‌وجود آمد.

نظر آقای موسوی تبریزی در گفت‌وگویی که با چشم‌انداز ایران داشت این بود که اجماع نانوشته‌ای از تمام جریان‌هایی که در انقلاب بودند؛ اعم از نهضت‌آزادی، موتلفه، بازار و روحانیت، بر این نظر بود که به مجاهدین پست کلیدی داده نشود.

بله، من نمی‌خواهم دفاعی از این طرف بکنم. متأسفانه بیشتر نیروهای ملی، مبارز و اپوزیسیونی که وجود دارد - چه در داخل و چه در خارج از حاکمیت - کم و بیش دچار روحیه خودبینی و انحصارگرایی و تمامیت‌خواهی بوده‌اند. خیلی زمان می‌خواهد تا این روحیه از بین برود. ما دست‌کم دوهزار و پانصدسال این‌طور تربیت شده‌ایم. خود ما هم به تدریج تغییراتی کرده‌ایم، با واقعیت‌هایی برخورد داشته‌ایم که امروز می‌بینیم حتی باید دوسال پیش خودمان را نقد کنیم. منتها ما یک نکته را از اول در نظر داشتیم، ما می‌گفتیم که نباید عکس‌العملی برخورد شود. وقتی یک رادیوی خارجی از یکی تعریف می‌کند، بلافاصله در این مملکت با او برخورد می‌شود.

اگر اشتباه نکنم، شاید پانزده، بیست‌سال پیش سمیناری در اسرائیل برگزار شد که در آن تشیع را از نظر نگرش امام و طالقانی مورد بررسی قرار داده بودند. برای آن سمینار، پیرامون موضوع یادشده، فراخوان مقاله داده بودند. در آنجا به مقایسه دو دیدگاه موجود در مقالات مطرح شده در سمینار پرداخته بودند. نحله فکری این دو شخصیت را که خیلی به هم نزدیک بوده و ملهم از ابن‌عربی، قونوی، ملاصدرا و... بوده‌اند را بررسی کرده‌اند.

بله، می‌خواهم این را بگویم که اگر آقایان مقالات آن سمینار را در اختیار اندیشمندان داخلی می‌گذاشتند که روی آن نقد و بررسی می‌کردند، خیلی خوب بود، ولی این کار را نکردند. ما هرچه از ارشاد تقاضا کردیم به ما ندادند.

آقای حبیبی می‌گفت که در پاریس امام با من درددل کرد و گفت که در ایران فقط یک نفر است که می‌توان کاملاً به او تکیه کرد و او طالقانی است.

پس چرا پدر را برای عضویت در شورای انقلاب معرفی نکردند؟

سال 1357 که مهندس سحابی برای دیدار امام به پاریس می‌رود، به امام می‌گوید که آقای طالقانی با آن همه پیشینه انقلابی و مبارزات، در شورای انقلاب نیست. امام می‌گوید که ایشان، هم باید عضو شورا و هم رئیس شورا باشد. ایشان از آن به بعد عضو و رئیس شورای انقلاب می‌شوند.

امام که پدر را می‌شناختند، چرا خودشان این پیشنهاد را از قبل مطرح نکرده بودند. حتی سخنانی هم گفته می‌شود که مثلاً مهندس بازرگان و دکتر سحابی و اینها به امام پیشنهاد عضویت پدر را مطرح می‌کنند، اما امام می‌گویند که نه، او آن طرفی است. به هر حال ما همه اینها را شنیده‌ایم، تا صحت و سقم آن چه باشد.

در هر صورت عضویت مرحوم طالقانی در شورای انقلاب عینیت پیدا کرد. امام دستور داد و تا آخرین روز هم ایشان رئیس شورا بود. منتها کله‌ای از مرحوم مهندس بازرگان و مرحوم دکتر سحابی هست که وقتی مرحوم طالقانی در آبان‌ماه 1357 از زندان آزاد می‌شود، به ایشان نمی‌گویند که این دو عضو شورای انقلاب هستند. به‌رحال پیوند تشکیلاتی و دوستی دیرینه ایجاد می‌کرد که مرحوم طالقانی را در جریان عضویت خود در شورای انقلاب قرار دهند.

اما از سه ماه پیش از فوت، پدر دیگر به شورا نرفت، می‌گفت که اینها کار خودشان را می‌کنند. شبی هم که فردایش امام به تهران می‌آمد، دست‌اندرکاران تا نیمه‌شب کارت دعوت برای آقای طالقانی نفرستاده بودند.

به هر حال ایشان را آخوند روشنفکری می‌دانستند. کسانی که پیش از انقلاب، امام و مبارزه‌اش را رد می‌کردند و طالقانی را آخوند سیاسی می‌دانستند و امام را هم که در حوزه فلسفه درس می‌داد مطرود می‌دانستند، اینها واقعاً از فرصت استفاده کردند و به محض این‌که انقلاب شد به آرامی و گونه‌ای خزنده و نامشهود برای خودشان جای پا باز کردند. امام می‌گفت زن‌ها و مردها همه باید در تظاهرات فعال باشند، نیمی از جمعیت کشور را زن‌ها تشکیل داده‌اند. اما کسی که مثلاً در فلان شهرستان می‌گفت نه، زن نباید صدایش را بلند کند، باید یک چیزی بگذارد زیر زبانش حرف بزند، همان آدم بعد می‌آید و در پست‌های کلیدی قرار می‌گیرد.

به‌رحال این یک جریان خزنده بود که تلاش کرد تا انقلاب را از دست صاحبان اصلی آن خارج کند. من در سال 1356 که از زندان آزاد شدم، همراه با فرزندم، خدمت یکی از آقایان در قم رفتم. به ایشان عرض کردم "آیا شما در برابر کمونیست‌هایی که این‌قدر در ایران فعال هستند مطلبی برای گفتن دارید؟" ایشان گفت: "مگر کمونیست‌ها در ایران هستند؟! فرزند من که دانشجو بود از بی‌اطلاعی این آقا بسیار تعجب کرد. نیرویی که این همه بسته و تنگ‌نظر بود، با همان تنگ‌نظری با همه جریان‌های درون انقلاب برخورد کرد. این کم مسئله‌ای نیست، مسئله فوق‌العاده مهمی است. این بینش هنوز هم وجود دارد. شما دوباره سخنرانی مرحوم طالقانی را در فیضیه گوش بدهید. گویا دقیقاً مصداق شرایط امروز است. می‌خواهم عرض کنم که دوستان ما هم اشتباه کرده‌اند، هنوز هم اشتباه می‌کنند و این روحیه انحصارگری - که در همه ما وجود دارد - شدت و ضعف دارد، اما این واقعیت را باید بپذیریم که این تنگ‌نظری در جریانی از حاکمیت شدت بیشتری داشته است. بله، بعضی از ما خودمان را بالادست دیگران می‌دانیم، اما خوشبختانه به مقدار زیادی تغییر کرده‌ایم و باید بیشتر از این متحول بشویم و تغییر کنیم.